

بیدار خوابی صابر

حسن درویش

ساعت ۱۱، بلندگوهای بزرگ بند فرمان سکوت و خواب دادند. در راهروی پهن طبقه همکف و راهروهای باریک دو طبقه بالاتر، هنوز چند نفر بین دستشویی‌ها و سلول‌ها در رفت و آمد بودند. در هر راهرو، اسداللهی^۱ به یک یک سلول‌ها سر می‌زد تا مطمئن شود که هر کس در تختخوابش دراز کشیده است. اسدالله‌های میانسال با ریش‌های بلند و نامرتب و موهای کوتاه و ژولیده‌ی سر و سبیل، اورکتهای سبز و گشاد، شلوارهای کِرم رنگ چرک و زانو افتاده و چکمه‌های نظامی، میان شبکه‌ی میله‌های آهنی سبز رنگ سلولها قدم می‌زدند و کشیک می‌دادند.

در آن لحظه‌ی شب، صابر فراموش کرد که در کجای حادثه است. می‌خواست که فراموش کند. این فراموشی، تا لحظه‌ی خواب - اگر خوابی به سراغش می‌آمد - به او آرامش می‌داد. در این ساعت حال غریقی را پیدا می‌کرد که از گردابی هولناک رسته و بر تخته پاره‌ای چنگ انداخته است.

آخرین زندانی که راهرو را ترک کرد، دقایقی سکوت بر همه جا حاکم شد. اما این سکوت دیر پا نبود. به زودی نوبت به خنده‌هایی رسید که طی روز فرو خورده شده و اینک مجال بروز می‌یافتند تا به زندانبانان و توابعینی که عامل فشار در بند بودند ثابت کنند که

۱- اسدالله واژه‌ای است که زندانیان مرد بر زندانبانان نهاده بودند

هنوز همه چیز زیر نفوذ آنان نیست.

در آن ساعت، جریان دائمی صوت‌هائی که از حفره‌ی بلندگوها بیرون می‌آمد و گوشها را آزار می‌داد، متوقف شد و اعصاب فرسوده آرامش می‌یافتند. این بلندگوها، صبح زود، اعزامی‌هائی را به دادسرای انقلاب فراخوانده بودند که یا می‌بایست تا غروب، زیر شلاق و بازجوئی اعتراف کنند؛ یا برای شنیدن حکم دادگاه، دقایقی در مقابل حاکم شرع حاضر شوند. پس از آن، روضه‌خوانی و سخنرانی‌های مذهبی پخش می‌کردند. آخوند حسینی به توابین گفته بود که پخش این برنامه‌ها، دل‌فریب خوردگان گروهک‌ها را به نور ایمان منور می‌کند. صابر اما می‌دانست که گوش توابین هم حتا به این بلندگوها بدهکار نیست. در فواصلی که روضه‌خوانی‌ها و موعظه‌ها بریده می‌شد، همه گوش‌ها تیز می‌شد تا نام زندانیانی را بشنوند که برای خوردن شلاق اعزام می‌شدند.

سَرِشب که آنان را به بند باز می‌گردانند، صابر بر چهره‌ی گلگون و چشمان متورم بعضی‌ها لبخند ساختگی را تشخیص می‌داد.

سلول توابین در کنار دفترِ کارِ آخوند حسینی قرار داشت که زندانبان بند بود. هفته‌ای پس از ورود صابر، دیوار میان دو سلول مجاور را برداشته بودند تا بتوانند توابینی را که هر روز بر تعدادشان افزوده می‌شد، در آنها جا دهند. هوای سلول سرد بود. تخت صابر بالای تخت طاهر و در کنار پنجره‌ی کوچکی واقع شده بود که از آنجا می‌شد بیرون از زندان را دید. صابر ملافه و پتو را به دور خود پیچیده بود و به آخرین صداها گوش خوابانده بود. طاهر در تخت زیرین نشسته بود و آهسته سرگرم گفتگو با ساعد بود که در تختِ مقابلش نشسته بود. در طبقه‌ی سوم کسی خنده‌ی بلندی سرداد. اسدالله عبوسِ آن طبقه، غرولند کنان به طرف آن سلول راه افتاد تا خاطی را پیدا کند. از درون یکی از سلول‌های طبقه‌ی دوم کسی فریاد زد:

- اسدالله فردا توهم به دادگاه اعزام می‌شوی. برو بگیر بخواب.

این گفته بهانه‌ای شد برای خنده‌های همگانی در بیرون از سلول توابین. طنین خنده‌ی حفره بلندگوها گوش توابین را می‌انباشت. حامد با مسواکی در دست و حوله‌ای بر شانه، وارد سلول شد و لبخندزنان به ساعد نگاه کرد و گفت: «مثلاً دارند مقاومت می‌کنند!» از تختِ پائینِ آن سوی سلول، محسن که به نظر خواب می‌رسید، چشم‌هایش را باز کرد و گفت:



چگونه و کی تواب شد؟

ف. آوند

- تلاش مذبحخانه ای برای خودنمائی.

و چشمهایش را دوباره بست و غلطی زد. بر چهره ی طاهر لبخندی خاموش نشسته بود. در دیگر تختخواب ها، توابین، دلخویشان را به رو می آوردند و از اینکه اسدالله ها کشف شده بودند، ابراز ناراحتی می کردند. کسی با دمپائی در یکی از راهروهای طبقه سوم به طرف انتهای راهرو رفت. اسدالله فریاد زد:

- برادر به آدم یک بار می گن.

روی کلمه‌ی آدم مکشی کرد و ادامه داد.

- موقع خوابه؛ کجا داری پاتو می‌کشی ها؟

صاحب دمپائی گفت: "مستراح" و به طرف دستشوئی رفت. لحظه‌ای بعد، از آن طرف راهروی همان طبقه، صدائی به گوش رسید:

- مواظب باش خفه‌اش نکنی.

و این بار صدای خنده‌های بلند به اوج رسید. یکی از اسدالله‌ها ملتمسانه گفت:

- برادر! خواهش می‌کنیم ساکت باشید و بخوابید.

از انتهای راهرو طبقه سوم صدای اسدالله عبوس بلند شد:

- برادر! می‌تونن موقع خواب پوزبندهاشونو بردارند.

از خنده‌ها معلوم شد که کسی صدای اسدالله عبوس را با مهارت تقلید کرده است. صابر، صاحب صدا را شناخت و آهسته به سمت پنجره غلطی زد. اسدالله مربوطه بد و بیراه می‌گفت. و وقتی که تهدیدکنان فریاد زد:

- اگر مردی بیا خودتو نشون بده.

یک نفر پاسخ داد:

- برو جلو بوق بزن.

و دیگری دنباله حرف را گرفت:

- اسدالله‌ها از طرف اکثر ضد انقلابیون مورد توجه و احترام هستند و زندانیان با علاقه به حرف‌های آنان گوش می‌کنند.

و صابر در دل به گفته‌ی او افزود:

- و از خوبی‌های زندگی شرافتمندانه و روابط نیک انسانی برایشان می‌گویند و اسدالله‌ها از مشاهده‌ی این عواطف انسانی دچار شگفتی می‌شوند و آنان را در دل تحسین می‌کنند.

حامد که هنوز حوله به دوش بود به سوی ساعد آمد و گفت:

- امروز غروب که اون چند نفر رو برای اعدام می‌بردند، متوجه شدم که اسدالله‌های طبقه یک و دو از اتاق حسینی بیرون نیامدند؟

و محسن با یک چشم نیمه باز، سرش را دوباره از توی پتو درآورد و گفت:

- حاج آقا حسینی به یکی شون گفت، زندانی باید جبروت داشته باشد.

و دوباره زیر پتو خزید. صابر می‌دانست که گزارش‌های محرمانه‌ی تواب‌ها شامل حال

اسدالله‌ها نیز می‌شود.

ساعتی بعد فقط صدای گام‌های آهسته‌ی اسدالله‌ها شنیده می‌شد. سکوت بر همه جا حاکم بود. تنفس خفتگان، هوای بند را سنگین کرده بود. اسدالله طبقه‌ی هم کف به اتاق تواب‌ها رسید. دید که صابر طاق باز بر تخت خود دراز کشیده، سیگار می‌کشد و دودش را در امتداد نگاه ثابتش به نقطه‌ای از سقف می‌فرستد. اسدالله سرش را به حالت سرزنش تکان داد و از آنجا گذشت. صابر دلش خواست که شانه به شانه شود؛ اما ترسید طاهر را که در تخت زیرین خوابیده بود، بیدار کند. پس روی همان شانه و پشت به پنجره، به حالت درازکش ماند. بدون تشویش و اضطراب می‌توانست به تک‌تک چهره‌ها مستقیم نگاه کند و در دل خویش به داوری آنها برآید. مهتاب از پنجره وارد سلول شده بود. زیر پرتو ماه، چهره‌ی پر از لک و پیس ساعد، چون ماسکی فلزی برق می‌زد. با خود گفت:

- داره خواب بیرون رو می‌بینه.

این اواخر بعضی از تواب‌ها را به مرخصی فرستاده بودند. همه‌شان سر وقت به زندان برگشته بودند. مرخصی، شگرد تازه دادرسی انقلاب شده بود. یاد بیرون را در اذهان زنده کرده بود؛ اراده‌های بی‌ثبات را سست کرده بود.

طاهر این رویداد را به فال نیک گرفته بود. صابر اما دوست نداشت که به او پیشنهاد مرخصی شود. شرم داشت از اینکه در بیرون به عنوان زندانی‌ی سیاسی‌ی مورد اعتماد زندانبانان شناخته شود.

نگاهش دوباره به ساعد افتاد. هرگز نتوانسته بود راحت و مستقیم او را بنگرد. ساعد، عضو برجسته‌ی تواب‌های بند بود. یکی از طراحان اصلی برنامه‌های فشار بر زندانیان. مطالعه‌ی اجباری آثار آیت‌الله‌های مرده و زنده، ممنوعیت ورزش صبحگاهی در حیاط بند، جلوگیری از کارهای دستی و جابجا کردن دائم زندانیان از اتاقی به اتاق دیگر، از جمله طرح‌هایی بود که او و حامد و طاهر و محسن به آخوند حسینی پیشنهاد کرده بودند. به یاد آورد که به طاهر گفته بود ساعد حس انزجار در او ایجاد می‌کند. و طاهر با همان ظاهر موقر و صدای آرام پرسیده بود: بیرون از زندان هم همین حس را نسبت به ساعد داشتی؟ پاسخ مثبت به این سؤال می‌توانست مسئله آفرین شود. به یاد آورد که ساعد عضو برجسته‌ی سازمان در دانشگاه بود. پیش از انقلاب بارها، در صف اول تظاهرات دانشجویی، گارد نظامی را از دانشگاه بیرون رانده بود و در تبدیل کردن تحصن‌های صنفی‌ی دانشجویی به اعتراضات

سیاسی نقش عمده‌ای ایفا کرده بود. در گرماگرم انقلاب و حکومت نظامی در راهپیمائی‌های اعتراضی و تظاهرات دانشگاهیان او را دیده بود. و به یاد آورد که در پیشاپیش جمعیت به امام تبعیدی درود می‌فرستاد و شاه و دیکتاتور وابسته به آمریکا را مورد لعن و طعن قرار می‌داد. پس از انقلاب و در جریان "انقلاب فرهنگی" که بساط دانشجویان سیاسی برچیده شد، ساعد در آخرین سخنرانی خود در حیاط دانشگاه رهبران حاکم را ارتجاع مذهبی خواند. از سوی "سازمان" مسئولیت سازماندهی انبوه دانشجویان هوادار، به عهده‌ی او واگذار شده بود. سابقه‌ی فعالیت و لیاقتش موجب شده بود که در میان استادان و کارمندان دانشگاه هم محبوب و مورد احترام باشد. به ویژه مورد اعتماد استاد‌های دانشگاه بود. به محافل خصوصی آنان راه داشت. اخبار سیاسی را به اطلاعشان می‌رساند. نشریه‌ی "سازمان" را شخصاً به دستشان می‌داد و از آنها کمک‌های مالی قابل توجهی می‌گرفت. همه‌ی آنها، حالا به نسبت کمک مالی و پشتیبانی‌شان از "سازمان" به حبس‌های کوتاه یا دراز مدت محکومند و هر گاه با ساعد روبرو می‌شوند، با تکان دادن سر و لبخندی ساختگی، انزجار خود را از او پنهان می‌کنند.

ساعد احترام حسینی را هم به خود جلب کرده بود. صدای آخوند حسینی، با آن شال و عبا و عمامه و عینک سیاه و رفتار خشن و تحقیرآمیز او در گوشش طنین انداخت و اعصاب فرسوده‌اش را تحریک کرد.

- در راه اسلام عزیز و قرآن جاسوسی کنید. در این دانشگاه انسان ساز بخود آییند. اذهانتان را از ایدئولوژی‌های بیگانه و مضر که در هیچ جای دنیا نشانی از درستی ندارند، پاک کنید. خداوند شاهد است که بازداشت شماها به صلاح خودتان و جامعه‌ی اسلامی است. اگر توان آنرا ندارید که ذهنتان را نجات دهید، در ظاهر با ما همکاری کنید. اگر در دل به ما فحش می‌دهید، با زبانتان و در حضور دیگران ما را تمجید کنید. به نماز جماعت بیایید؛ حتا اگر نماز نمی‌دانید. فکر انقلاب را از سرتان بیرون کنید. خیالتان راحت باشد، اگر در بیرون خبری شود، اول همه‌ی شما را در حیاط زندان به رگبار می‌بندیم و آنگاه مردنتان چون زنده بودنتان در انزوا خواهد بود.

خواب از چشم‌های صابر گریخته بود. در تخت خوابش نشست. آن سوی پنجره، در زیر نور مهتاب، دشت، نقره‌گون می‌نمود. در آسمان ستارگان می‌درخشیدند. طبیعت آرامش داشت و این آرامش به درونش راه یافت.

سلسله کوه‌های پرهیتِ فراسوی شهر پیدا بود. چراغ‌های شهر خفته، از دور سوسو می‌زدند. در شب‌های بی‌خوابی، خطوط نورانی چراغ‌های دور دست را دنبال می‌کرد و در کوی و برزن‌های آشنا گشت می‌زد. روزی طاهر از او پرسیده بود که در شب بیداری‌هایش چه می‌کند؟ و او پاسخ داده بود "شب‌گردی". و از آن پس طاهر او را شب‌گرد نامید. امشب اما میلی به شب‌گردی نداشت. از پنجره روی تافت. نور مهتاب به صورت حامد خاموشی و وقار یک مرده را بخشیده بود. حامد پس از ساعد از معدود تواب‌هائی بود که از احترام و اعتمادِ حسینی برخوردار بود. او جز با حسینی و چند تواب هم سن و سالش مراوده‌ای نداشت. کم حرف بود و آهسته صحبت می‌کرد. نگاهی حسرت بار، و حالتی عرفانی داشت. طاهر گفته بود که ساعد، حامد را چون سایه‌ای از پی خویش کشیده است. ماجرای آشنایی و ارتباط این دو را محمد برایش تعریف کرده بود:

«حامد تنها فرزند یک تاجر فرش، سال‌های کودکی و نوجوانی‌اش را در آرامش و رفاه به سر برده بود. پس از پایان دوره‌ی دبیرستان در یکی از شهرستان‌های کشور وارد دانشگاه می‌شود و مهندسی معماری می‌خواند. پس از پایان تحصیل به شهر زادگاهش باز می‌گردد. والدینش بازگشت موفقیت‌آمیز او را با دعوت جمعی از دوستان و آشنایان جشن می‌گیرند. گروه کوچکی از نوازندگان، مهمانان را به رقص و شادی می‌کشانند. در میان مهمانان جوانی با موی سفید و چهره‌ای پر از لک و پیس توجه حامد را جلب می‌کند و ساعد دوست و همبازی دوران کودکی‌اش را باز می‌شناسد. سالن پر از سر و صدا، جای گفت و گو نیست. دو دوست به اتاقی از اتاق‌های خانه می‌روند و از خاطرات دوران کودکی می‌گویند. ساعد با صدایی که رفته رفته لحن و آهنگ جدی به خود می‌گیرد به مسائل بزرگتری می‌پردازد. از انقلاب و آرمان‌های عدالت خواهانه حرف می‌زنند. و از وظایف جوانان در برابر بیدادگری. در آن ساعت حامد، در چهره‌ی نیمه سپید ساعد، پیامبری را می‌بیند که با کلام جادویی‌اش می‌تواند نبوت خویش را به اثبات برساند. بعدها حامد برای بازجویش تعریف کرد که ساعد آن شب زندگی او را دگرگون ساخت و آتشی در دل او برانگیخت که هستی‌اش را بر باد داد. ارتباط حامد با ساعد به وسیله ساعد با "سازمان" پا می‌گیرد و رفته رفته مستحکم‌تر می‌شود. پس از این که خانه زیبائی می‌سازد، به تدارک ازدواج برمی‌آید. هنگام خواستگاری از دختر مورد علاقه‌اش چنان پر شور از آرمان‌های انقلابی و وظایف مقدس سازمانی‌اش، سخن می‌گوید که دختر جوان با اشک شوق می‌پذیرد تا لحظ مرگ شانه به شانه همسرش در

زندگی شخصی و مبارزه‌ی انقلابی همراه او باشد. پس از انقلاب نیمی از خانه در اختیار سازمان قرار می‌گیرد و محل برگذاری بسیاری از دیدارها و جلسات می‌شود. اما در یکی از شب‌های پاییز سال شصت، که همسر حامد در حیات را به روی ساعد باز می‌کند، با چشمان متورم و چهره درهم شکسته او روبرو می‌شود و ناگاه انبوهی پاسدار مسلح به خانه می‌ریزند. زن و شوهر را همراه با دستگاه زیراکس، ماشین تایپ، اعلامیه‌های سیاسی، جلیقه‌های ضد گلوله و چندین جعبه فشنگ و چاقو، یک راست به دادرسی انقلاب می‌برند.»

بعدها حامد ماجرا را برای طاهر این طور تعریف می‌کند:

«مرا به زیرزمین دادرسی بردند و دست و پایم را به تختی بستند. امیدوار بودم که بتوانم که تا لحظه‌ی بیهوشی لب فرو بندم و طبق قرار قبلی شماها را لو ندهم. اما با اولین ضربه‌ها احساس کردم گوشت کف پاهایم دو شقه شده و کاسه‌ی سرم در حال متلاشی شدن است. خیس عرق و درد بودم. به یاد رهبران شهید سازمان افتادم که مسیح وار درد را به جان خریدند تا دیگران لو نروند و سازمان پا برجا بماند. نیک می‌دانستم که زندگی تو و دیگران در دست من است. تصور این که همسر محبوبم زیر شکنجه جان دهد، درد شلاق را دو چندان می‌کرد. احساس می‌کردم که میخی را بر مغز سرم می‌کوبند. تنفس برایم دشوار شده بود. ضربان قلبم شدید شده بود و خون در رگ‌هایم به جوش آمده بود. خون داغ کف پاهایم شلاق را گلگون کرده بود. احساس کردم که حافظه و همه‌ی دانش ام را از دست داده‌ام. نامم را هم اگر می‌پرسیدند، دیگر نمی‌دانستم چیست. اما می‌دانستم که تنها یک کلمه می‌تواند مرا از آن مخمصه نجات دهد. آنرا یافتم. و تا گفتم "آری" شلاق زن، دست از کار کشید. در کاغذ سفید بازجوئی با دست‌هایی لرزان نشانی خانه‌ی امنی را نوشتم که شماها در آن زندگی می‌کردید.»

مهتاب به میانه‌ی آسمان رسیده بود. در راهروها دیگر صدای پای اسدالله‌ها به گوش نمی‌رسید. سکوت محض حکمفرما بود. صابر نمی‌خواست که سپیده سرزند و صبح شود. دلش می‌خواست که تکلیفش را با تنهایی و تردیدهایش روشن کند. هنوز فرصت داشت تا کاری، کارساز انجام دهد. یک اقدام جسورانه. اما شهادت چنین کاری را در خود سراغ نداشت و از این بابت احساس بدی داشت. بیرون که بود، هیچ رفیقی را به اندازه طاهر دوست نداشت. اکنون اما احساس دوگانه‌ای نسبت به او داشت. از یک سو به هم دلی دیرینه او نیاز داشت و از سوی دیگر به او اعتماد نداشت.

به یک باره اما صدائی در گوشش طنین افکند:

- حامد هرگز از هاشم و جمیله و دو قلوها سخن نگفت.

صابر به یاد آورد که طاهر در حسینه‌ی زندان تنها اعلام کرده بود که خون عزیزانش به گردن رهبری سازمان است. و دیگر هیچگاه از آن جانب‌باختگان یادی نکرده بود. چرا؟ دفعته‌ا جزء جزء حوادث آن شب در برابر چشمش جان گرفت: او به اتفاق طاهر و دو رفیق دوقلو در یک اتاق، و هاشم و جمیله در اتاق دیگر به خواب رفته بودند که ناگاه با صدایی شبیه اصابت متوالی چکش به آهن از خواب می‌پرند. پاسداران با قنداق تفنگ هاشان به در آهنی‌ی خانه می‌کوفتند. هر یک سلاح به دست از پشت پنجره‌ی توی آپارتمان به طرف ماشین‌های پاترول و یونیفرم‌های پنهان و آشکار شلیک می‌کنند. خانه در زیر رگبار گلوله می‌لرزید و سوراخ سوراخ می‌شد. در فکر همه‌شان یک چیز بیش نبود: مقاومت تا آخرین گلوله. سخت درگیر شده بودند و از حال یکدیگر بی‌خبر بودند. گویی می‌خواستند انتقام مرگ خویش را پیشاپیش از قاتلین بگیرند. درگیری تا سپیده‌ی صبح ادامه می‌یابد. خسته و فرسوده شده بودند که ناگهان در اتاق از پاشنه‌ی کنده می‌شود و پاسداران به درون آن یورش می‌آورند. پاسداری پرده‌ی اتاق را از جا می‌کند تا آن را به روی پیکر بی‌جان جمیله بیاندازد که نیمه‌نشسته و با نگاهی اندوهناک به نقطه‌ای خیره مانده بود. در اثر مرگ ناگهانی جمیله، اندوه و ماتمی عمیق بر وجود همه‌شان حاکم شده بود. نه ضربه پاشنه‌ی پوتین پاسداران که بر پشتشان فرود می‌آمد، و نه ازدحام جمعیت کنجکاو، حسی در کسی بر نمی‌انگیخت. مرگ جمیله، صابر و دیگر دستگیرشدگان را فلج کرده بود.

یک هفته بعد، از بلندگویی که در سقف راهرو تک سلول‌ها آویزان بود، صابر خبر اعدام هاشم و دو برادر دوقلو را شنید. خودش اما هنوز در مرحله بازجوئی بود. در تمام بازجوئی‌ها طاهر هم حضور داشت؛ گاهی طاهر هم می‌آمد. اعتراف، کفایت نمی‌کرد. او را با طاهر تنها می‌گذارند. طاهر او را متقاعد می‌کند که به هر بهایی باید زنده بمانند تا جان دیگران را نجات دهند: بسیاری از آنهایی را که به "سازمان" جلب کرده بودند، یا اعدام شده بودند و یا محکوم به زندان‌های دراز مدت. هواداران از سازمان‌شان دفاع می‌کردند و روانه میدان‌های تیر می‌شدند. و این صابر را زجر می‌داد. به ویژه آنکه نوار ویدوئی مصاحبه کادرهای بالائی که بریده بودند و خیلی چیزها را لو داده بودند را نیز دیده بود.

طاهر به او گفته بود:

«من و حامد، اول در یک مصاحبه تلویزیونی شرکت کردیم و سازمان را محکوم کردیم. پس از آن چارت تشکیلات سازمان را برای آنها کشیدیم و کمی بعد، عناصر فعال همکاران دادسرا شدیم.»

صابر به یاد آورد که در صدای طاهر، اندوهی آمیخته با ندامت نهفته بود؛ چنین حالتی را نه پیشترها در او دیده بود و نه بعدها. نگاهش را از او برتافت و به حامد انداخت. همسر حامد، دوست صمیمی‌ی جمیله بود و همیشه با تحسین از او یاد کرده بود. تمام شکنجه‌ها را برتابیده بود. وقتی که شنید حامد بریده، در حضور بازجوها به صورتش تف انداخته، او را خائن نامیده بود. به اعدام محکوم شده بود. بازجوها گفته بودند که در صورت همکاری زنده می‌ماند. حامد گفته بود که سرانجام پس از چند ملاقات حضوری و ساعت‌ها بحث موفق می‌شود که همسرش را به راه آورد تا «از لجاجت دست بکشد و ارشاد شود.» به این ترتیب همسرش هم به جمع تواب‌ها می‌پیوندد و دادسرای انقلاب به زن و شوهر چند روزی مرخصی می‌دهد.

صدای محسن که در خواب حرف می‌زد، رشته افکار صابر را پاره کرد. او در تخت زیرین کنار در سلول، بد خوابی می‌کرد. صدای حسین در گوش‌هایش پیچید:

- محسن صداقت و همکاری خود را بارها ثابت کرده.

در هواخوری‌ها هر گاه محسن او را تنها می‌یافت به سرعت به سوییچ می‌آمد و با او قدم می‌زد. محسن نیز چون طاهر او را زیر نظر داشت و می‌خواست کمکش کند که از آشفته فکری نجات یابد. در یکی از آن قدم‌زدن‌ها، خلاصه‌ی ماجرایش را برای صابر تعریف کرده بود: در سال شصت مسئولیت سازماندهی چند هسته‌ی نظامی به عهده‌ی او سپرده شده بود. از پائیز آن سال تا هنگام دستگیری، چکمه‌هایش را از پا در نیاورده بود. در زیرِ اورکت سبزش، همیشه نارنجک و سلاح گرم پنهان بود. در طرح و اجرای یک ترور ناموفق، مستقیماً شرکت کرده بود. پس از دستگیری به توصیه و حمایت برادر بزرگترش که مدیر یکی از ادارات شهر بود، اطلاعاتش را در اختیار سپاه قرار داده بود.

صداقت محسن به قیمت لورفتن چند خانه تیمی، اعدام تعدادی دانش‌آموزِ هوادار و تواب شدن بقیه انجامید. این را بعدها از تواب‌ها شنیده بود. آن روز اما حرف‌های محسن که به پایان رسید از او پرسیده بود:

- تیر خلاص هم زدی؟

و محسن سکوت کرده بود و با سکوتش به این پرسش پاسخ مثبت داده بود. از تخت پائین آمد. لیوان پلاستیکی‌ی از کنار فلاکس‌های خالی چای برداشت و به طرف دستشویی رفت. در بین راه اسداللهی از کنارش به سرعت گذشت تا به خوابگردی برسد که آهسته از پلکان طبقه‌ی دوم انتهای راهرو، پائین می‌رفت. خوابگرد، جوانی بود تکیده و سیاه چرده. یک دست را سپر کرده بود تا صورتش را از برخورد با سوانح احتمالی محفوظ نگهدارد. با او در همان روزهای اول دستگیری، در دادسرای انقلاب آشنا شده بود و از او شنیده بود که در خوابگردی‌هایش، فرشته‌ای سپیدپوش او را تا کنار برکه‌ی آبی در میان درختان بلند و گل‌های رنگارنگ روستایش، همراهی می‌کند. در باغستان آنجا، کنار درختی به خواب می‌رود تا صبح روز بعد مادرش او را بیدار کند. وقتی با لیوان پر از آب از دستشویی بازگشت، خوابگرد را اسدالله به سلولش بازگردانده بود.

با خود اندیشید: خواب زندانی‌ی خوابگرد، از دنیای زندان فراتر نمی‌رود، خوابگرد را نه فرشته‌ی سپیدپوش، که اسداللهی ریشو همراهی می‌کند. از این فکر، خنده‌اش گرفت. محسن زوزه می‌کشید. با کف دست، ضربه‌های ملایمی بر گونه او نواخت تا بلکه بیدار شود. و بی اختیار بر شدت ضربه‌ها افزود. محسن هراسناک، خیس از عرق بیدار شد. بوی ترش عرق تنش، شامه را می‌آزرد. لیوان آب را به دهان او نزدیک کرد. نوشید و آهسته سرش را بر بالش گذاشت و به خواب رفت. سیگاری روشن کرد. روی تخت، پشت به پنجره زانو زد. پک عمیقی به سیگار زد. آتش سیگار مشتعل شد. حس کرد به جای دود، آتش را به درون سینه‌اش فرو می‌دمد. دچار خشمی ناخواسته شد. دود سیگار به همراه آهی عمیق از گلویش خارج شد. جا به جا شد. فنرهای تخت غر غر کرد. صدای طاهر از تخت زیرین بلند شد «بخواب شبگرد». به جلو خم شد. طاهر را دید که لبخند همیشگی‌اش در چهره‌ی خفته‌اش گم بود. بخشی از زندگی‌اش را با طاهر سپری کرده بود. خاطرات مشترکشان را نمی‌توانست به راحتی فراموش کند. دوستی‌شان از اواخر دبیرستان آغاز شده بود و در زمان دانشجویی به اوج رسیده بود. او پزشکی می‌خواند و طاهر ریاضی. در خانه‌ی طاهر بود که با عمو و بعدها با هاشم آشنا شد. طاهر به عمو که دبیر دبیرستان بود، سخت دلبسته بود. این دلبستگی اما در سال اول دانشگاه رو به سردی گذاشت. عمو از صدور صنایع شوروی به کشورهای جهان سوم، به ویژه ایران، حمایت می‌کرد. طاهر این حمایت را فرصت طلبانه می‌دانست و وطن فروشی. بالاخره عمو از حزب توده کنار کشید و رابطه‌ی عمو و برادرزاده

دوباره گرمی گرفت. اما عمو به ناگهان ناپدید شد و دیگر خبری از او نشد تا این که روزنامه‌ها از دستگیری اعضای گروهی "وابسته به ارتجاع سرخ و سیاه" نوشتند که "واژگونی نظام پر عظمت شاهنشاهی" را تدارک می‌دید. عکس عمو با آن سبیل پت و پهن و عینک حلقه مشکی، در میان دستگیر شدگان بود.

دو سال پس از این تاریخ، عمو با دادن تعهد کتبی آزاد می‌شود و از آن پس، پای منقل تریاک، اوقاتش را می‌گذراند. تا روزی که برای همیشه ناپدید شد. در همان سال، هاشم جوان‌ترین عضو گروه، پس از گذراندن دوره محکومیتش از زندان، آزاد می‌شود. چندی بعد برای پرس و جوی حال عمو به خانه‌ی طاهر می‌رود. در آن غروب، جز جمیله خواهر طاهر که خود را برای کنکور دانشگاه آماده می‌کرد، کسی در خانه نبود. اوست که در خانه را به روی هاشم می‌گشاید و به ناگاه خود را در برابر جوانی می‌یابد به سن و سال طاهر؛ اما چهار شانه و سفیدرو. با سبیل پرپشتی که تار موهای سفید آن به چشم می‌زد؛ و چشم‌هایی گود افتاده که غمی در آن نهفته بود. هاشم برپایه آنچه از عمو شنیده بود، با تردید و پرسشگرانه، جمیله را به نام می‌خواند و با حضور نامنتظر و صدای نامطمئن خود، حس غریبی در دل دختر می‌نشاند. و پسر که از دیدن آن دختر زیباروی و بلند بالا خود را باخته و صدایش به لرزه افتاده، خود را معرفی می‌کند و می‌گوید که از شاگردان قدیم و دوستان زندان عموست و از مزاحمت بی‌موقع خود عذر می‌خواهد. جمیله هاشم را به اتاق پذیرائی خانه راهنمائی می‌کند و روی کاناپه قدیمی، به فاصله نزدیکی از او می‌نشیند و از چند و چون دوستی او با عمو می‌پرسد و در می‌یابد که هاشم توسط عمو با سیاست و کتاب آشنا شده، به مبارزه جلب گشته و به رغم زندان و آزار و شکنجه همچنان به آرمان‌های خود وفادار مانده است. دیدار و گفتگوی آن شب جمیله و هاشم، مقدمه‌ای شد برای دیدار و گفتگوی هاشم و طاهر و دوستی و همکاری این جمع سه نفره که رفته رفته بر تعدادشان افزوده می‌شد. طاهر، بانی دوستی هاشم و صابر می‌شود و صابر دو رفیق دوقلوی همکلاش را به جمع آورد و هاشم هم در یکی از کوهپیمائی‌های هفتگی، حامد و همسرش را به دیگران معرفی می‌کند. شمع محفل اما هاشم بود که با دانش گسترده‌اش، بیان گرمش، مشرب خوشش، پختگی و تیزهوشی‌اش، به همه گرمی می‌بخشید و بیش از همه گرمی بخش وجود جمیله بود. با آغاز انقلاب، جمع به شکل سازمان یافته و در پیوند با "سازمان" - که هاشم در آن عضویت داشت - فعالانه در مبارزه برای سرنگونی شاه شرکت می‌کند. پس از انقلاب، همه عضو و

هوادر سازمان می شوند و غرق در فعالیت سیاسی. در همین دوران بود که هاشم و جمیله ازدواج خود را در مراسمی که بیشتر به یک مهمانی دوستانه شبیه بود، جشن گرفتند و از آن پس آپارتمانشان پناهگاه و پایگاه جمع شد. چند دستگاه تیربار و نارنجک هم در خانه جاسازی شده بود. وقتی جنگ مسلحانه شروع شد و خانه های مشکوک یکی پس از دیگری مورد یورش پاسداران قرار گرفت، خانه هاشم و جمیله هم به آن سرنوشت غم انگیز دچار آمد. سیگار صابر به ته رسیده بود. سپیده سر زده بود. تشابه زمانی، آخرین لحظه های حادثه درگیری را در ذهنش زنده کرد. کلام گرم هاشم را به یاد آورد که در واپسین دم آن مبارزه ی نابرابر، دیگران را به پایداری و قهرمانی فرا می خواند:

- بچه ها درود بر شما، درود بر خلق قهرمان، مرگ بر ستمگران، بزنید. تا آخرین نفس بجنگید. به خاطر آزادی بجنگید.

هاشم و دو برادر دوقلو را در پیش چشم مجسم کرد که چون پرچم در برابر جوخه ی اعدام ایستادند، و فریاد زنان به استقبال گلوله های داغ شتافتند. از تصور اینکه به جای یکی از آن سه جان باخته باشد، بر خود لرزید.

طاهر بارها به او گفته بود که زنده ماندنش را تا همین جا هم مدیون اوست. از این زنده ماندن شرمی پنهان داشت. در بازجوئی ها او را متقاعد کرده بود که راه سومی وجود ندارد: - من و تو به روی آنها آتش گشودیم؛ می خواستیم حکومت را سرنگون کنیم. ما دشمن بودیم. اکنون اسیر دشمنِ دیروزِ خود شده ایم. جنگ هم مثل بازی از قوانین خاص خود پیروی می کند. در برابر ما دو راه قرار داده اند. یا با جمهوری اسلامی یا بر جمهوری اسلامی. راه سومی وجود ندارد.

وقتی حاکم شرع امضاء صابر را پای ورقه پذیرش مصاحبه تلویزیونی دید، از او پرسید: - آیا حاضرید به مفسدین فی العرض تیر خلاص بزنید؟ پاسخ صابر مثبت بود. طاهر گفته بود چنین چیزی اتفاق نخواهد افتاد. اما او از فکر اینکه چنین چیزی اتفاق افتد، عرق سرد بر بدنش نشسته بود.

صدای اذان صبح هنوز از بلندگوها بلند نشده بود؛ اما همه تواب ها جز او و طاهر به قصد نماز در مسجد، بند را ترک کرده بودند. در راهروها، صدای رفت و آمد به گوش می رسید. صابر تصمیمش را گرفت. تصمیم گرفت که زنده بماند. محسن می توانست بر گوش زندانیان سیلی بزند، بر پاهایشان شلاق کوبد و حتا ماشه را بر شقیقه محکوم به اعدام بفشارد و ادعا

کند که «بالاخره کسی باید این کار را بکند. چه من، چه یک آدم دیگه». ساعد می‌توانست با تدوین طرح‌های افزایش فشار بر زندانیان به گسترش شبکه جاسوسی برای "اسلام عزیز"ش یاری رساند و بگوید که «این هم به نفع زندانی ست و هم به نفع زندانبان». حامد و همسرش می‌توانستند با کشف "حقایق تازه"، هرچه بیشتر به "برادران دادستانی انقلاب" یاری رسانند. طاهر می‌توانست در نقش یک زندانی سیاسی ناشناس، در بند سیاسی‌های شهرستان‌ها بگردد و با کشف چند شبکه تشکیلاتی درون زندان، "صداقت" خود را به زندانبانان ثابت کند. و او؟

طاهر سرش را از زیر تخت بیرون آورد و صدا سرداد: "شبگر...". اما پیش از آن که ادامه دهد، صابر درآمد که:

- می‌خواهم از همه مزایای یک تواب برخوردار شم.

طاهر فریادی از شادی کشید و دستش را فشرد:

- شبگرد ما، بالاخره از شبگردی دست کشید.

یک هفته بعد، بلندگوها نام صابر را برای رفتن به یک مرخصی ۲۴ ساعته اعلام کردند. و صابر بی‌اعتناء به نگاه‌های سرزنش‌بار بندیان، از زندان خارج شد؛ و هرگز باز نگشت. ■